

تحلیل رمان ریسه‌ی کهربا

کتابی درمورد مهارت‌های روانی

نویسنده: شکوفه حسین‌پور

برای دیدن لیست کاملی از کتاب‌هام می‌تونید به لینک زیر مراجعه کنید:

https://archive.org/details/@lastwinterinearth

.

.

.

فهرست

مقدمه

بعد از بخش اول

بعد از بخش دوم

بعد از بخش سوم

بعد از بخش چهارم

بعد از بخش پنجم

بعد از بخش ششم

بعد از بخش هفتم

بعد از بخش هشتم

بعد از بخش نهم

بعد از بخش دهم

بعد از بخش یازدهم

بعد از بخش دوازدهم

[بعد از بخش سیزدهم]

.

.

.

مقدمه

این فایل، درواقع شامل خوابهایی هست که بعد از نوشتن هرکدوم از بخش های رمان دیدم و در حالت عادی، میتونید بعد از خوندن هر بخش از رمان، بخش تحلیلش رو در این فایل بخونید ولی این کار اصلا ضروری نیست و میتونید هر فایل رو یکسره و جداگانه مطالعه کنید.

همونطور که میبینید، ادبیات این کتاب، یه ادبیات خیلی ساده است و برای افرادی نوشته شده که عموما

حوصله ی چندانی برای مطالعه ندارن؛ به همین دلیل هم این دو فایل رو ادغام نکردم و داستان هم بیشتر از حدود 10هزار کلمه نشده. معمولا هیچ کتابی رو بیشتر از 10هزار کلمه پیش نمیبرم چون شهودم عمدا یاری نمیکنه و حدس خودم اینه که این کتابا بهتره همینطوری به صورت کوتاه نوشته بشن و خوندنشون تا جای ممکن، راحت باقی بمونه.

علاوه بر گزارش خواب ها، تحلیل ها و تفسیرهای خودمو هم نوشتم اما نه لزوما کامل هستن و نه مطمئنم که درست باشن. شما میتونید براساس منطق خودتون، برداشت های مختلفی از این خواب ها داشته باشید.

برای دسترسی راحت به هر بخش، فهرست به صورت هایپرلینک طراحی شده یعنی با کلیک روی هر عنوان، به بخش مربوطه منتقل میشید.

.

.

.

بعد از بخش اول

بعد از نوشتن بخش اول کتابم خواب دیدم که از خونه رفتم بیرون تا کمی خرید کنم. درواقع هیچ نیاز خاصی نداشتم و صرفا میخواستم یکم آدم ببینم و کمی راه برم.

برام مهم نبود که دارم به کجا میرم یا مسیرم ممکنه خطرناک باشه. از خونه دور شدم و به روستای دوری رسیدم که حتی اسمشو هم تاحالا نشنیده بودم.

وارد یه فروشگاه تنها شدم که اطرافش صرفا باغ و درخت و رودخونه بود. اونطرفا خلوت به نظر میرسید و توی فروشگاه هم به جز فروشنده، فرد خاصی دیده نمیشد.

فروشنده رو می‌شناختم. اون سابقا یه بازیگر معروف و محبوب بود ولی چون حوصله‌ی نمایش و شهرت رو نداشت، از کارش کناره گرفت.

کاشف به عمل اومد یکی از لوکیشن هایی که فیلم مورد علاقه اش رو اونجا ضبط کرده بودن، پیش خونه‌ی من بود و بعد از شروع رفاقت با من، مغازه‌شو بست تا باهام بیاد.

توی راه، از کنار زمین‌های زراعی و انواع باغ ها گذشتیم. صدای باغدارها رو میشد شنید که خیلی ناراحت بودن، چون هر روز ازشون دزدی میشد.

شب که رسیدیم خونه، توی اتاق نشسته بودم و یه آمپول توی دستم بود. نمیدونم میخواستم باهاش چیکار کنم. یه سگ توی خونه بود که منو دید. اون یه سگ گلدن دوست داشتنی به نظر میرسید ولی اومد

سراغم تا آمپول رو ازم بگیره. از این کارش ناراحت شدم و سعی کردم آمپول رو بهش ندم. اون به تلاش خودش ادامه میداد و من اینو میذاشتم به حساب شرور بودنش ولی شاید احساس میکرد اون آمپول چیز بدیه.

توی این خواب، زندگیم خوب به نظر میرسید ولی خودم احساس فقر و ناراحتی و عدم تعلق داشتم. احساس میکردم زندگی بیهوده و احمقانه ای دارم. مخصوصا از خانواده ام نفرت داشتم و میدونستم به‌خاطر احمق بودنشون، دوست ندارم هم مسیرشون باشم. اگه قراره به دردسر هم بیوفتم، ترجیح میدم اون دردسر، حاصل نوع خاص حماقت خودم باشه.

مشکل من بخصوص درمورد پول بود. خونواده ام در مقابل پول، موجودات احمق و سست عنصری بودن و

میتونستی با یه دوهزاری، سرتاپای هیکلشون رو بخری یا به هر کاری وادارشون کنی. من اینطوری نیستم و خوشم هم نمیاد درگیر دغدغه‌های این دوهزاریا بشم.

سگ نمادی از وفاداریه اما لزوما همیشه مثبت نیست. وفاداری، به خودی خود یک صفت مثبت نیست و مهم اینه که به چی و کی وفادار باشید. در جریان این خواب، ماهیت سگ، برای من مبهمه. یعنی نمیدونم بهش حس خوبی دارم یا بد. وقتی بیدار شدم، حس کردم که بهش حس خوبی دارم ولی در دنیای خواب، اینطور نبود.

اتفاقی که با شروع همچین کتابایی میوفته اینه که ذهنم خواب‌ها رو برای فرد درون داستان تدارک میبینه و اینطوری هم نیست که ویژگی خاص من

باشه. این یک مهارت روانی برای شبیه سازی موقعیت‌های مختلفه و شما هم میتونید هر وقت که بخواید انجامش بدید.

حس میکنم خواب هام، بحران کلیدی شخصیت کلیدی داستان رو، بحرانی درمورد هویت ارزیابی کردن. سگ، چیزی هست که از وفاداری های سابق فرد نشات میگیره و سعی میکنه ازش در مقابل تغییر، مراقبت کنه.

این بیرون رفتن بی هدف و خرید بیهوده، برام نمادی از سردرگمی و بی هویتیه.

اما سمبل بازیگر سابق هم برام جالبه. اون به دلیل عجیبی بازیگری رو ترک کرد. به دلیل اینکه خوشش نمی اومد درگیر ظاهر بشه، خودشو برای بقیه و فروش فیلم هاش تزئین کنه و ژست بگیره. علاقه ای

به مبحث بازاریابی نداشت. نقش هاش هم عموما تک‌بعدی و تاثیر پذیرفته از شخصیت واقعیش بودن یعنی صرفا همون شخصیت دنیای واقعیش رو می‌تونست خوب بازی کنه.

اون به هیچ چیز نیاز نداشت. از بچگی یه فرد ثروتمند بود و خوانواده‌اش ازش حمایت میکردن.

از این بابت، شخصیت کلیدی داستانم بهش شباهت داره.

این بازیگر، برمیگرده به خونه ای که بهش تعلق داره. لوکیشنی از اولین فیلمی که بازی کرد. یه خونه ی سیاه و زشت و کهنه. منم باهاش برگشتم ولی اصلا دوست نداشتم به خونه برگردم. نمی‌دونستم میخوام به کجا برم ولی نمی‌خواستم به خونه برگردم.

وقتی آدم سعی میکنه بهترین شخصیت خودشو نشون بده و خوب بودن رو تبدیل به وظیفه ی ذاتی خودش میکنه، ممکنه از عرف جامعه تاثیر بدی بگیره و برای مطمئن شدن درمورد اینکه آدم خوبی هست، کارهایی رو انجام بده که از نظر دیگران خوبه ولی درواقع، کارهای نابهنجاری هستن. همچنین ممکنه ویژگی‌های مثبتی که خودش ادراک کرده رو فراموش کنه.

وقتی که با این دختر بازیگر از کنار باغ ها رد میشدیم، یکی از دوستاش هم باهامون بود. یعنی ما سه نفر بودیم. اون دو تا به راحتی میوه دزدیدن ولی من این کارو نکردم. من یه میوه‌ی کال رو از توی کانال آب کنار باغ برداشتم. یه میوه که میرفت تا خراب بشه و فروش نمیرفت.

من میدونم که آدما خودشون رو همچین مواقعی چجور راضی میکنن. با خودشون میگن من که چیزی برنداشتم یا کار من، تاثیر ناچیزی روی جامعه داره. یا این بابا یه باغ میوه داره، چی ازش کم میشه که یه‌ذره‌شو بردارم.

بحث اصلا این نیست که چیزی از بقیه کم میشه یا نه. بحث درمورد خراب شدن اعتماد آدما و حس ناامنی دائمی هست که بهشون دست میده. ما در تعامل با دیگران می‌تونیم یک جامعه ی مرفه و خوش‌آیند رو بسازیم. تصمیمات خودخواهانه، میتونن تاثیراتی خیلی بیشتر از اونچه فکر میکنیم داشته باشن. این اتفاقات، میتونن اعتماد آدما به جامعه رو از بین ببرن و انگیزه‌شون برای بهتر بودن رو تحت تاثیر قرار بدن.

یاد یکی از معشوقای سابقم افتادم که همیشه میگه این بدی‌هایی که بهم کردن و دهنی که ازم سرویس شده ازم آدم بدی ساخته و آدما باید ازم بترسن.

منکه هیچوقت یادم نمیاد این بابا آدم خوبی باشه ولی منظورش از بد شدن هم این نیست که لزوما میتونه از کسایی که قربانیش کردن انتقام بگیره. نهایتا سر یه عده ضعیف‌تر از خودتو زیر آب کردی. اگه غیرت داشتی تو روی همونایی وای میسادی که ننه تو دوباره عروس کردن. خایه مال دوهزاری.

کسی هم اگر بخواد ازت بترسه خودت هستی که تنها دست آوردت، آلوده کردن بدن خودت به مواد مخدر و بیماری‌های جنسی بوده.

.

.

.

بعد از بخش دوم

در دنیای خواب میدیدم که یه خانوم هنرمندی رو دیدم و باهاش حرف زدم. آهنگ کسب شهرتش خیلی رقت انگیز و با مشکلات زیادی طی شد.

هم صنف‌هاش هم خیلی اذیتش میکردن و هنوز هم اذیتش میکنن و کلی مشکل ریز و درست برای خودش تراشیده. توی خوابم میدیدم که درگیر مواد مخدر شده و عموما حال درست و حسابی‌ای نداره. به من هم زود و زیادی خوشبین شد و سعی کرد باهام حرف بزنه و ارتباط بگیره. یه ذره پیش خودش نگفت که شاید منم یه عنی مثل بقیه باشم. نه که قدرت بدبین شدن نداشت، صرفا انگار اهمیتی نمیداد که منم ممکنه بهش آسیب بزنم.

اون یه جور سردرگمی رو تجربه میکرد. حین صحبت کردن باهاش، می‌تونستم حس کنم که چقدر مایل به ارتباط عاطفی و داشتن دوستای درست و حسابی هست و فقدانشون رو توی زندگیش حس میکنه.

سعی داشت درمورد منم بیشتر بفهمه ولی عمدا ازش فاصله می‌گرفتم. چون واقعا دوستش نبودم و نمی‌خواستم هم دوستش باشم. نمیخواستم درگیر سبک زندگی و توهماتش بشم. نمیخواستم به دوستاش هم نزدیک بشم چون به نظرم یه سری آدم ناامن و دوهزاری بودن.

هشدار درمورد دچار شدن به توهم رو توی خوابای قبلی هم دیدم. خیلی مستقیم، خواب‌ها به این اشاره میکنن که از خود بیخود شدن، آفت این موقعیت هست. فروختن روح، از زمانی شروع نمیشه که بیای

یه مشت آت و آشغال رو بریزی تو یه جعبه و جایی پنهان کنی بلکه از وقتی شروع میشه که خودتو بزنی به نادونی و مسئولیت واقعیت زندگی رو به عهده نگیری.

یه نکته ای که یادم رفت بگم اینه که این زنی که توی خوابم دیدم و حلقه‌ی دوستان هنرمندش، از جمله هنرمندایی هستن که واقعا سعی میکنن با نفرت و کینه، محتوای خودشون رو بسازن و به جامعه ارائه بدن و اتفاقا به نسبت زحمتی که میکشن، به موفقیت خیلی خوبی هم رسیدن.

چیزی که براشون حاشیه درست میکنه اصلا محتوای هنرشون نیست، اتفاقا بابت نقدی که ارائه میدن، خیلی هم تحسین میشن و بقیه گول ظاهر منتقدشون رو میخورن. اما در زندگی واقعی، اونقدرا هم

مسئولیت پذیر نیستن و زندگی‌شون خیلی درگیر مواد مخدر و کارهای حماقت آمیز و بچه گانه است.

حس میکنم این خواب، به نحوی برای شخصیت کلیدی داستانم چاپلوسی کرده چون وقتی که درمورد قصدم برای انتقاد کردن مینوشتم، نوعی حس ناپاکی بهم دست داد و خودمو درون تاریکی دیدم. با اینکه همیشه کتابام پر از نفرت ورزیدن و انتقادهای تند و تیزه، ولی حس ناپاکی و شرور بودن هم باهامه. با اینکه خوابام به کلیت چنین کاری اصلا گیر نمیدن و اتفاقا تشویقم هم میکنن که به حرف زدن ادامه بدم.

چیزی که رنجم میده اون تصوری هست که جامعه از یک آدم خوب و بهنجار داره. با اینکه سالهاست از این کتابا مینویسم ولی در دنیای واقعی و شبکه های

اجتماعی، لزوما به صورت مستقیم انتقاد خاصی مطرح نمیکنم.

این خوابا تقلا میکنن که نقاط مثبت و منفی خواسته‌ها و انگیزه های شخصیت اصلی رو پررنگتر جلوه بدن. این واقعا جالبه که الگوی خواب ها همیشه به سمت نجات حرکت میکنه و فوق العاده شفقت‌آمیزه.

آیا شخصیت کلیدی داستانم باید به این حرفا گوش بده یا به شکل احمقانه تری پیش بره؟

.

.

.

امروز باید بخش سوم رمانم رو می‌نوشتم، اما حتی مطمئن نبودم نوشتنش کار درستیه یا نه. صرفا یاد

زمانی افتادم که رمان از زبان شرارت رو می‌نوشتم. در اون زمان هم اونقدرا میل به شرارت ورزیدن نداشتم و چیزی که کمکم میکرد تا رمان رو ادامه بدم، وقت گذاشتن برای خیالپردازی بود. هر روز ساعتی رو به مراقبه و فکر کردن اختصاص میدادم و سعی میکردم توی نقشی که میخوام درکش کنم فرو برم.

امروز به این نیت خوابیدم که ایده ای برای ادامه دادن کتابم پیدا کنم یا اگر ادامه دادنش فایده ای نداره، به نحوی متوجهش بشم.

در دنیای خواب میدیدم که عضو گروهی کاسب‌کار و نه چندان سالم هستم. لیدر ما مرد به ظاهر جوانی بود که دنبال جاودانگی، سلامتی و افزایش کیفیت زندگی میگشت، اما لزوما نمیخواست این کار رو به روش اخلاقی انجام بده.

نه تنها هاله ی لیدرمون بلکه اتمسفر کلی گروه، شباهت زیادی به دنیای هالیوود و سیستم های کسب شهرت داشت.

همه‌ی ما نوعی قدرت ذهنی خاص داشتیم و ارتباطمون صرفا در یک سطح نبود. از من هم برای ملوس جلوه دادن گروه، به‌عنوان یک سخنران یا فردی که میتونه با ظاهر و حرف زدنش اعتماد دیگران رو جلب کنه استفاده میشد.

چیزی که بهم انگیزه میداد، آرامش، امنیت و حمایتی بود که از گروهم دریافت میکردم. اونها با من خیلی خوب بودن و بهم احترام زیادی میذاشتن.

همیشه در یک سطح غیر فیزیکی، همدیگه رو ملاقات میکردیم. یکروز دیدم که لیدرمون در قلمرو خاصی نشسته و ناراحته. حس میکنم کنارش موجودی شبیه

یک گاو بود. لیدر داشت با یکی دوتا از اعضای گروه حرف میزد.

قرار بود فردی رو فریب بدن تا به قلمرو بیاد و چیزی که متعلق به ما بود رو بدزده. اما این روش هنوز جواب نداده بود. اگر اون فرد، وسوسه میشد و چیزی رو از ما میدزدید، ما هم میتونستیم طرف مقابل رو غارت کنیم.

چیزی که لیدرمون قصد داشت غارت کنه، نیروی زندگی یا چیزی بسیار حیاتی بود. مثل اینکه از هر آدمی، یه تیکه از وجودش رو برای خودت برداری و به این ترتیب، طول عمرت افزایش پیدا کنه.

هرچند به گروهم وفاداری داشتم اما آرزوی لیدرم درنظرم بسیار احمقانه و سطحی نگرانه بود.

دلم برای اون گاو بیچاره هم میسوخت. حس کردم توی چشمش اشک جمع شده و دوست نداره از پیشش برم یا انگار میخواست کاری براش انجام بدم.

گاو برای من نماد کاره، کار خیلی زیاد و با ارزش که میتونه به غارت بره. درست مثل خیلی از آدما که مثل گاو کار میکنن اما نمیدونن چجور بابت کار زیادشون، مزد خوبی دریافت کنن و دسترنجشون به دست افرادی که حتی فکرشو نمیکنن، به غارت میره.

بحث اصلا درمورد پولدارها نیست، این ایده ای هست که معمولا کمونیست مسلک ها سعی دارن بهش دامن بزنن. غارت کردن میتونه با هدف رسیدن به یک تجربه ی خاص صورت بگیره. مثلا یک زن یا مرد که علاقه‌ی زیادی به تولید مثل داره، میتونه به خودش اجازه بده که شوهر یا زنش رو مورد غارت قرار بده تا

به خواسته اش برسه، بدون اینکه لزوما به طرف مقابل، چیزی برسه. این اتفاقی نیست که صرفا برای زن‌ها بیوفته. میشه گفت که مردها صرفا بیشتر باهاش کنار اومدن و تولید مثل رو به عنوان بخشی از قوانین طبیعت، عرف سالم یا وظیفه ی الهی خودشون پذیرفتن.

قبل از اینکه ادامه‌ی خوابم رو تعریف کنم، لازمه توضیح بدم که چطور عضو اون گروه خاص شدم و چرا تصمیم گرفتم باهاشون بمونم.

قبل از پیوستن بهشون، نقاشی و کلاژ و مجسمه درست میکردم. من برای کارهام وقت زیادی میذاشتم، عاشق خودنمایی بودم و رفته رفته، سراغ تابلوهای بسیار بزرگی رفتم. شور و شعف زیادی برای نشون دادن کارهام داشتم اما جامعه، پذیرای من نبود. شاید

حتی می‌تونستم گاهی یک تابلو بفروشم اما این لزوما بهم حس دیده شدن نمیداد و حتی اگر برای دیده شدن تلاش میکردم، مورد تحقیر قرار میگرفتم.

اما اون گروه، دقیقا دنبال افرادی میگشت که بخوان خودشون رو نشون بدن و چیز زیادی برای پنهان کردن نداشته باشن. حوصله داشته باشن که از خودشون یک برند بسازن. بسیاری از مردم اصلا تصوری نداشتن که ما چطور از جلب کردن توجه و نگاهشون کسب ثروت میکنیم.

ما می‌تونستیم به شکل سالمی کسب ثروت کنیم اما این قصدو نداشتیم. ما ارزشی برای جوامعی که باهاشون سر و کله میزدیم قائل نبودیم و علاقه ای هم نداشتیم کینه ای که ازشون داشتیم رو کنار

بذاریم. تنها چیزی که بهش فکر میکردیم، رسیدن به اهداف خودمون بود.

هدف منم این بود که دستورات لیدرم رو اجرا کنم، تاثیری رو روی ذهن دیگران بذارم که اون میخواد، و از اینکه میدیدم قدرت تاثیر گذاشتن دارم، واقعا لذت میبردم. اما بیشتر از اون، از دیدن تحسین و احترام هم گروهی هام لذت میبردم.

ما برای شروع یک کمپ تبلیغاتی، مسابقه یا پروژه ای برای کسب منفعت، به یک تمدن جدید رفتیم. ظاهرشون شبیه گونه های انسانی بود. شهر و سبک زندگیشون ترکیب سوررئالی از دوره ی کلاسیک و پدیده های مدرن سیاره ی زمین به حساب می اومد. اونها درک خیلی کمی از هنر و سرگرمی داشتن چون اصلا هنر و سرگرمی خاصی در سیاره شون نبود.

زن‌ها عموما تن فروشی میکردن و مردها، سعی میکردن منافع بیشتری از زمین کشاورزی و حیوانات ببرن. اونها به معنای واقعی کلمه، میخوردن، میخوابیدن، تولید مثل میکردن، مثل گاو کار میکردن و میریدن.

از اینکه میدیدم اینقدر شانس تاثیر گذاشتن روی تمدنشون رو داریم خیلی تعجب کردم.

یکی از هم گروهی های ما، متعلق به همون تمدن بود. ما با هم به یکی از شهر ها رفتیم تا یه سری ارزیابی اولیه از اتمسفر جامعه شون داشته باشیم. میدیدم که هم گروهیم خیلی به حال مردمش تاسف میخوره و دلش به حال افول بیش از پیش تمدنش میسوخت.

چیزی که در اونجا توجهم رو جلب کرد این بود که زن‌های تن فروش، میتونستن از ابزارهای پیشگیری از

تولید مثل استفاده کنن و به این دست‌آورد رسیده بودن اما لزوما از این ابزارها استفاده نمیکردن و حاضر بودن توی فقر و بدبختی، مدام بچه بیارن.

بچه‌ها براشون منشا معنا دادن به زندگی و منبع درآمد و کمک حالشون در دوره ی پیری بودن. هم‌گروهی من خیلی از دیدن افزایش تولید مثل اینچنینی متاسف بود.

کارم رو به عنوان سخنگو و چرب زبون گروه شروع کردم. لباس های خوبی پوشیدم و به ظاهرم رسیدگی کردم.

یکروز قرار شد یک شو که همراه با مسابقه و جایزه بود رو برگزار کنیم. مردم اون جامعه تاحالا چندان همچین برنامه‌هایی رو ندیده بودن و نمی تونستن باور کنن که یه‌عده جوون آس و پاس سوسول،

حاضرن به کسایی که مجانی برنامه شون رو میبینن پول هم بدن.

برای همین ازم در این مورد سوال پرسیدن و من هم از قبل، جواب کاملی توی آستینم داشتم.

جوابم توی این مایه‌ها بود: شاید چیزی مثل این برنامه رو تجربه نکرده باشید اما در فرهنگ شما بسیار رایج هست که به خاطر خدا زندگی کنید، به خاطرش کاری انجام بدید یا به خاطر خدا، از بسیاری از کارها اجتناب کنید. اون هم خدایی که صرفا یک مفهوم انتزاعیه و هیچوقت مستقیما براتون کاری نکرده.

کاری که ما انجام میدیم هم شبیه همین باوره، با این تفاوت که برای خدا انجامش نمیدیم، شما به خاطر دیدن هنر ما اینجا هستید و ما هم برای نشون دادن هنرمون در سرگرم کردن شما. دلیل اینکه این مسابقه

میتونه همچین جایزه ای داشته باشه هم اینه که توجه شما، بیشتر از اونچه فکرشو کنید میتونه برای ما سود داشته باشه.

الان که دارم این خواب رو مرور میکنم، خودم هم نمیدونم چرا این حرفا رو زدم. در حین گفتن این حرفا، اونقدرا هم حس ناپاکی نداشتم، صرفا حس بیهودگی و ناامیدی داشتم و حس میکردم که توی دهنم خارهای ریزی هست که زبونم رو خشک میکنه.

حرف زدن، کمی برام سخت بود؛ اونطور که دوست داشتم نتونستم انرژیمو جلوی بقیه مدیریت کنم. نمیدونم، شاید چون دلم براشون میسوخت و میدونستم حتی اگر کارم چندان سواستفاده هم نباشه، سود خاصی هم براشون نداره.

اونها فریب خوردن و کارایی که ما خواستیم رو انجام دادن. به حدی ازشون میترسیدم و در کنارشون حس ناامنی داشتم که جای زیادی برای تداوم حس ناراحتی و دلسوزیم نموند. می‌تونم بگم بابت فرهنگ و افکارشون، حتی نفرت زیادی رو تجربه میکردم.

.

.

.

بعد از بخش سوم

در دنیای خواب میدیدم که توی یک مهمونی هستم و چیزهای باارزش و مهمی که روی زمین پخش شده بود رو جمع میکردم. اون مهمونی توی خونه ی پدربزرگم بود.

احساس میکردم خیلی زیبا هستم اما در عین حال، علاقه ای نداشتم با هر فردی سلام و علیک و رفاقت کنم و این باعث میشد نوعی رفتار متکبرانه و بی‌اعتنایی رو در پیش بگیرم.

مهمونا بیشتر شدن و افرادی که باهاشون راحت تر بودم به مهمونی ملحق شدن.

اونها افراد سرشناس‌تری به حساب میومدن و برای منم ارزش بیشتری قائل بودن. ما با هم توی یک صنف هنری بودیم، هرچند میدونستن من برای ایدئولوژیشون ارزش قائل نیستم و کمکی نمیکنم که تبلیغش رو کنن.

صحبتا بینشون بالا گرفت و میشه گفت که مهمونی، تبدیل به نوعی شو زنده شد. منم طرف مقابل رو خوب میشناختم دیگه. اونها شبیه خانواده و اجداد

سنتگرای من بودن که با همه ی وجودم ازشون نفرت داشتم.

سعی کردم به دوستام درمورد حرفایی که بهتره بزنن مشاوره بدم و حتی براشون جمله هایی رو نوشتم ولی اونها نمیتونستن از این حرفا به شکل قانع کننده‌ای استفاده کنن. انرژیمون با هم فرق داشت و مهارت های روانی لازم برای استفاده از اون جمله ها رو نداشتن. این درحالی بود که وقتی باهاشون حرف میزدم، متوجه منظورم میشدن و خوششون میومد اما نمیتونستم تکرارش کنن. مثل دیالوگ سختی که به یه بازیگر ناشی سپرده بشه.

حتی بعضی از هم صنفام، نوشته ها و ایده هاشون رو پیش من میاوردن و نظر میخواستن و به نظرم خیلی‌هاشون به حدی ناشیانه بودن که هرگز قرار نبود

جواب بدن، بلکه بیشتر باعث میشد که ایدئولوژی خودشون احمقانه به نظر برسه و مورد تحقیر قرار بگیرن.

من متعلق به هیچ کدوم نبودم ولی انتقادات زیادی به هر دو داشتم. حس واقعیم به بحثشون چی بود؟ ترجیح میدادم دعواشون بشه و هردو همدیگه رو نابود کنن.

آیا میتونستم با حرف زدن، فضا رو بهتر کنم؟ آره ازم بر می‌اومد ولی علاقه ای نداشتم همچین کاری کنم. با اطمینان میتونم بگم که اصلا از بودن در اون محیط خوشحال نبودم. صرفا با خودم حال میکردم و به فکر منافع خودم بودم و عارم می‌اومد که کنار همچین آدمایی قرار گرفتم.

توی خواب دیگه ای میدیدم که دارم با یه زن و شوهر سیاسی و بسیار مشهور و پرحاشیه صحبت میکنم. ما توی یه جور مهمونی صمیمانه بودیم و رفتارشون دوستانه و راحت به نظر میرسید.

در مکالمه کردن با مرد، کمی مشکل داشتم چون زبان مادری من رو متوجه نمیشد و منم درک ناقصی نسبت به زبان مادریش داشتم، اما زنه هر دو زبان رو خوب میشناخت. سعی داشتم باهاشون درمورد سوتفاهم‌هایی که ممکنه به راحتی در مکالمه با آدم‌ها پیش بیاد حرف بزنم.

حس کردم این سوتفاهم ها زیاد براشون اهمیتی نداره؛ نه برای خانومه و نه برای آقاهه. اونها زندگی شخصی خوش آیندی داشتن و خراب شدن وجهه ی اجتماعیشون، چیزی از ارزش هاشون کم نمیکرد. ولی

من نمی‌تونستم این ترس رو کنار بذارم چون هنوز کمبودهای زیادی توی زندگیم داشتم و برای حفظ بقام، لازم بود به دور از تنش و سوتفاهم، با طیف های مختلف جامعه ارتباط بگیرم.

اون دو نفر، ثروت خانوادگی خوبی داشتن و وصلت‌های خارج از قبیله هم انجام نمیدادن. برخلاف وجهه‌ی اجتماعیشون که خیلی جهانی و نمادین بود، افرادی بسیار بومی و قبیله‌گرا به حساب می اومدن و درمورد ارتباط گرفتن با افراد غیر بومی، کوچکترین ریسکی نمی‌کردن.

شاید درظاهر، خیلی معروف و قدرتمند جلوه میکردن اما الگوی رفتاریشون فرق خاصی با همین اطرافیان دهاتی خودم نداره که صرفا با فامیلشون وصلت و

شراکت میکنن و خارج شدن از قبیله، براشون پر ریسکه.

البته که این کار پرریسکه اما دلیل اتفاق افتادنش هم اهمیت داره. التزام به ارتباط درون گروهی، از ذهنی میاد که شدیدا عرف‌گرا و پایبند به قوانین عمدتا نابهنجار سنتیه. بعضا افرادی با همچین ترس هایی زندگی میکنن که اتفاقا قادر به بیان انتقاد و ایجاد تغییرات مثبت فرهنگی هستن.

حس میکنم این خواب، سعی داشت یک وجه مثبت از شخصیت اصلی داستانم رو یادآور بشه. فردی که علاقه‌ای به قبیله گرایی نداره و احساس میکنه اونقدر که دیگران ازش توقع دارن، نمیتونه با تعلقات خاصی زندگی کنه. انگار این خواب سعی میکنه بگه این ویژگی، میتونه استفاده های مثبت زیادی داشته باشه

و این ایده رو با ایجاد نوعی مقایسه ی عمدی با دو چهره ی بسیار مشهور و ثروتمند انجام میده. من در حالت عادی، هرگز خودمو با سبک زندگی این دو نفر مقایسه نکردم و متوجه این الگوی رفتاریشون نشده بودم.

.

.

.

دیشب خواب دیگه ای هم دیدم که نمیدونم چقدر به رمانم ربط داره.

در دنیای خواب میدیدم که توی مسنجر تلگرام، در حال گشت و گذار هستم. من سهلانگاری خاصی نکردم و ناخواسته اکانتم هک شد. هکر ها افراد قدرتمند و باهوشی بودن و عمدا دنبال یه واسطه مثل من

میگشتن تا اگر بعدا کسی دنبال مجرم گشت، جست و جوشون به من ختم بشه.

وقتی اکانتم هک شد، متوجه شدم که ممبر کانال‌هایی که دنبال میکنم، در حال ریمو شدن هستن. مثلا کانال خبری ای که ۷۰۰هزارتا مخاطب داشت، یهو به ۳۰۰ نفر رسید. ادمین‌ها دقیقا نمیدونستن چه اتفاقی افتاده و تقصیر کیه اما میترسیدم که بفهمن دلیلش هک شدن اکانت منه. در ادامه، خواب هایی با الگوی مشابه دیدم و منو یاد سواستفاده ای انداخت که اخیرا از یک سلبریتی انجام شد. بعضا اتفاقات مشابه، دامنگیر افراد عادی جامعه هم میشه اما ازونجایی که در حال تحقیق درمورد چالش های زندگی افراد مشهور هستم، تراژدی اون فرد معروف، بیش از پیش ذهنم رو درگیر کرد.

درواقع یکی از دلایل شرورانه جلوه کردن شهرت درنظرم، همین سواستفاده هایی هست که میشه از یک فرد مشهور انجام داد؛ اما حس میکنم این خواب سعی داشت بگه که این اتفاقا میتونه برای هر فردی بیوفته. اتفاقا وقتی معروف باشی، بعدش میتونی اعلام بی‌خبری کنی و بگی که ازم سواستفاده شده و صدای بلندتری خواهی داشت.

موضوع دیگه اینه که من از ریزش ممبرای کانال های مذکور، اصلا هم متاسف نبودم. هرچند محتواشون رو دنبال میکردم اما با افکارشون چندان موافق نبودم. تضاد فکریم با این کانال ها خیلی زیاد بود. یعنی اتفاقا دلم خنک شد که صداشون ضعیف شده و خسارت دیدن. فقط از گیر افتادن میترسیدم وگرنه

توی محیط تلگرام هم چیز خصوصی خاصی نداشتم که از لو رفتنش بترسم.

.

.

.

دیشب میتونستم بخش چهارم رمانم رو بنویسم ولی به این امید خوابیدم که شاید خواب الهام بخشی ببینم که به واسطه اش، بخش بعدی رو بهتر بنویسم.

خواب های فقیرانه ای دیدم. عمدتا سردرگم، تنها و در دنیایی تراژیک و ناراحت کننده بودم.

توی یکی از خواب هام میدیدم که با خانواده ام مشغول مسافرت هستیم، مسافرتی که اصلا بهم خوش نمیگذشت.

توی راه، گذرمون به یک پسر جوون روستایی افتاد. اون شبیه یه بازیگر معروف هالیوودی بود و انگار صرفا توی این زندگی، به عنوان یه فرد روستایی بدبخت متولد شده.

دلم براش میسوخت چون هاله ی بسیار آسیب پذیری داشت و به نظر نمیرسید برای بودن در همچین محیطی، آمادگی خاصی به دست آورده باشه.

در هالیوود، اون نقش ابرقهرمانا و مردهای جذاب و تودل برو و بعضا ثروتمند رو بازی میکرد و این نقش‌ها، روی وجهه اش در زندگی واقعی هم تاثیر میذاشتن.

حس میکنم چیزی که ناراحتم میکرد، تاثیر منفی پنهانی بود که اتمسفر شهرت در جایی مثل هالیوود، روی وضعیت روانی آدم میذاره.

.

.

.

بعد از بخش چهارم

ساعت ۳ و پنجاه و هفت دقیقه ی بعد از ظهره. بعد از نوشتن بخش چهارم رمان، خواب های متعددی دیدم اما چیز زیادی یادم نمونده.

تنها چیزی که برام خوش آیند واقع شد، حسی بود که لحظاتی قبل از بیدار شدن داشتم. صدای یه موسیقی مرتبط با فرکانس زمین رو میشنیدم که حسی معنوی رو درونم بیدار میکرد. بخش جدید رمان، لزوما احساسات واقعیم نیست اما چیزی شبیه به این احساسات رو قبلا تجربه کردم.

شنیدن این صدا، برام درزمینه ی نحوه ی ارتباط گرفتن با دنیا و استفاده ی مفید از موقعیتی که درونش هستم، الهام بخشه. این موسیقی، برای من یادآور نیروی طبیعت و همچنین میل پیچیده ی موجودات زنده برای حفظ بقا و کسب تجربه است، نیرویی که با شناختش میشه به شکل مفیدتری با جامعه کار کرد.

فارغ از این حرفا، بهتره بقیه ی خواب هامو مرور کنم.

خواب میدیدم که به واسطه ی کمک دوست یا خانواده ای که چندان خوشم ازشون نمی اومد و انرژی چندان مثبتی نداشتن، تونستم به یک محیط شهری، مهاجرت کنم. همه چیز در ظاهر بهتر بود اما در اونجا هم حس عدم تعلق و ناامنی و سردرگمی، اذیتم میکرد. در اونجا نمی تونستم توقف کنم و از خودم

بپرسم که میخوام با زندگیم چیکار کنم. وقت زیادی رو صرف خرید و سفارش لباس هام کردم و انرژی زیادی هم صرف کارهای اداری و بررسی آینده ی تحصیلیم. این درحالی بود که من هیچ کدوم از این مسیرها رو نمیخواستم یا حداقل برای وارد شدن بهشون آماده نبودم. زندگیم در ظاهر، بهتر و مرفه تر شده بود اما درواقع، بیش از پیش به سیستم‌ها و افرادی وابستگی پیدا کردم که بهشون حس خوبی نداشتم.

دنیا به چشمم تاریک و هوا به چشمم آلوده بود. تیره و ناراحت کننده.

در خواب دیگه‌ای میدیدم که توی جمع چند بازیگر معروف هستم. اونها انرژی رقت انگیزی داشتن، حتی چندان شرورانه هم نبودن؛ با اینکه کارها و تصمیمات

تاریکی توی کارنامه‌شون داشتن. انرژیشون بیشتر شبیه یه فرد توسری خورده بود که اجازه داده سیستم، ازشون هرنوع سواستفاده ای انجام بده. بودن در کنارشون خیلی ناراحتم میکرد. اونها تشویقم میکردن که به اون جمع و اون شغل، احساس تعلق پیدا کنم اما این چیزی نبود که بخوام بهش تبدیل بشم.

.

.

.

توی خواب دیگه ای میدیدم که رفتم توی گروه دوستای بازی آنلاینم. توی گروهمون یه زن نسبتا پیر هست که شور و نشاط زیادی برای زندگی کردن داره و با شوهرش اونجا حضور دارن.

اخیرا یک شعار سیاسی من درآوردی رو به عنوان اسم کاربریش گذاشته که مشخصا نشات گرفته از زندگی خوبی هست که در یک گوشه از دنیا داره و به رغم گفت و گویی که در بستر همین بازی ها با مردم ملت های دیگه داره، هنوز هم متوجه نیست که آدما دقیقا چطور بابت سیستم های مختلف دنیا، ممکنه رنج بکشن.

در دنیای خواب، میدیدم که اون زن به یک مسابقه ی کهکشانی خیلی خشن و پراسترس رفته. این مسابقه درواقع نیازمند مهارت در یک یا چند ورزش خاص بود و میتونست بسیار پرریسک و دردناک باشه اما امثال این زن به این مسابقه علاقه داشتن چون شاید بهشون حس قدرت میداد. قدرت، اعتماد به نفس، حس اینکه هیچ چیز نمیتونه باعث ترست بشه.

توی خوابم حس میکردم از این مسابقه و تاثیر روانی‌ای که ایجاد میکنه متنفرم و دلیل اینکه این زن و افرادی مثل اون نمیتونن مشکلات ملت های دیگه رو درک کنن هم اینه که دلیلی نمیبینن انتقاداتی که نسبت به افکارشون وجود داره رو جدی بگیرن یا از تاثیرات منفی یک قضاوت اشتباه بترسن. همیشه که صحبت از قلدری نیست، تو ممکنه واقعا بابت غیر منطقی بودنت زیر سوال بری. ولی خب شما یه مشت قلدر بالفطره هستید.

.

.

.

ساعت ۲ و بیست و شش دقیقه است. به این امید خوابیدم که ایده ای برای ادامه دادن کتابم پیدا کنم.

حس میکنم مضمون کلی خوابام این بود که تغییرات اجباری و سریع میتونن دردناک و بی فایده باشن. این درمورد تغییر دادن یک جامعه، یک فرد یا یک نهاد کوچیک هم صدق میکنه.

تغییر دادن به واسطه ی آزار دادن، میتونه سریعتر اتفاق بیوفته اما تاثیرش نه لزوما دائمیه و نه بهینه بلکه میتونه درد و زخم جدیدی رو در کنار یک تغییر، ایجاد کنه.

گرچه این برداشتم از خواب هام بود و لزوما واقعیت هم نداره.

در دنیای خواب، میدیدم که به یک فروشگاه لوازم آرایش رفتم تا خرید کنم. جلوی در ورودی، مرد بسیار چاقی رو دیدم که مثل احمقا نگاهم میکرد و بعد به سمتم دوید. منم ترسیدم و عصبی شدم و شروع کردم

به کتک زدن و زخمی کردنش. طرف از پا افتاد و مردم، با تعجب به منکه در آرامش، به خرید کردن ادامه میدادم نگاه کردن.

درادامه متوجه شدم که اون مرد چاق، به من نوعی حس تعلق عمیق داره و هر جا میرم هم با منه. همیشه هم لزوما چهره اش این شکلی نیست. بخشی از وجودم بود که باهاش مشکل داشتم و میخواستم کتمانش کنم و یکباره هم نمیشد تغییرش داد و از شرش راحت شد.

یک روز به درون خودم سفر کردم و این بخش از وجودم رو توی خونه اش دیدم. چهره اش شبیه یک زن زیبا اما ناراحت بود و خونه ی بسیار فقیرانه و غم انگیزی با وسایل کهنه داشت.

بهش گفتم چرا همیشه با این رفتارای عجیب دنبالمی؟

اون کم کم گریه اش گرفت و توضیح داد که چون میدونم تو تنها کسی هستی که میتونی دوستم داشته باشی ولی اینقدر ساده و کسل کننده هستم که اگر رفتار افراطی و جنون آمیزی انجام ندم، حتی حاضر نیستی نگاهم کنی.

.

.

.

بعد از بخش پنجم

دیشب بعد از نوشتن بخش پنجم رمانم، خواب میدیدم که توی یه کلاس درس هستم و معلمی داشتم که بیخودی سختگیر، تحقیرگر و نفرت انگیز بود.

گفتم چرا اینقدر چرت و پرت میگی زن؟ کتابت اصلا تو لیست محتوای درسی امسال نبوده، چه برسه به اینکه بخوایم برای درس آشغالت دفتر تهیه کنیم.

حوصله‌ی نشستن سر کلاسشو نداشتم. طی فرآیندی که درکش نمیکنم، یه پیام ذهنی برای مدیر مدرسه فرستادم و اون هم اومد منو صدا زد.

این مدیر، ماهیت عجیبی داشت. حس میکنم یه هوش مصنوعی بود و به نوبه‌ی خودش، عاشق دریافت داده و کمک کردن به انسان‌ها.

اون منو به بیرون از کلاس برد و منم استراحت کردم و آب خوردم و با بقیه حرف زدم تا زمان بگذره.

مدیریت، به تدریج، مجهز به تکنولوژی پیشرفته تری شد و هدف ظاهریش حمایت از افرادی بود که مستقیما مورد آزار قرار میگیرن اما هدف اصلی، جلوگیری از تقلب و ایجاد مدرک برای رفتار با افراد مجرم بود.

مثلا روی کارتای ورود به جلسه، یه دوربین نصب میشد. این میل خودت بود که روشنش کنی یا نه. طبیعتا اگر میخواستی تخلف کنی، روشن کردن این دوربین هم منطقی نبود اما بعدش اگر کسی باهات رفتار بدی میکرد هم عملا مدرکی نداشتی که ازش شکایت کنی.

من همیشه دوربینو روشن میکردم؛ از هر تکنولوژی جالبی که فکرشو کنید استفاده میکردم چون چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

در این حالت، حس میکردم که سیستم هم اعتمادش به من بیشتره و داده‌هایی که دریافت میکنه، قدرت تاثیرگذاریشو افزایش میده. اما نکته ی دیگه ای که وجود داشت این بود که حس میکردم من مالکیت بیشتری نسبت به خیلیا، روی اون سیستم دارم.

هیچوقت نتونسته بودم به عنوان فردی که به یک سیستم بزرگ خدمت زیادی کرده به موضوع قدرت نگاه کنم اما الان متوجه میشم که چقدر این هسته ی مرکزی، به مردمی که ازش حمایت میکنن وابسته است و هرگز نمیشه این افراد رو نادیده گرفت یا منکرشون شد.

.

.

.

بعد از بخش ششم

بعد از نوشتن بخش ششم رمانم، خوابای بسیار مثبت هیجدهی دیدم.

خواب دیدم که در یک دنیا و فرهنگ متفاوت زندگی میکنم و در اونجا، مقدمات ازدواجم با فرزند یک خانوادەی سرشناس، فراهم شده. پسرشون دوست داشتنی و ایده آل بود اما هرچقدر که بیشتر باهاش لاس میزدم، بیشتر هم از افکارش بدم می اومد و بیشتر هم یاد کینه ای میوفتادم که از چندین زندگی گذشته، با خودم یدک کشیدم.

در اون فرهنگ، باورهای عرفانی زیادی وجود داشت اما معمولا همون بخشی رو می‌پذیرفتن و زندگی میکردن که به بهبود ثبات و امنیت زندگیشون کمک کنه و بار هر نوع مسئولیتی رو از روی دوششون برداره.

من به سراغ پدر داماد رفتم. اون زنی نداشت و ما از همدیگه خوشمون می اومد. دست به یکی کردیم و به پسرش خیانت کردیم. از این کار هم کاملا راضی و سرفراز بودیم. من پدرش رو بیشتر از خودش دوست داشتم و پدرش هم حامی و علاقه مند به من بود و بهتر از پسرش باهام برخورد میکرد. اون نه تنها باورهاش مشابه من بود بلکه شجاعانه و همواره، اون افکار رو زندگی میکرد.

در اون لحظه، نفهمیدم که من کینه و نفرت خودمو زندگی کردم و به شکل ناجوانمردانه ای انتقام گرفتم؛ یا صرفا از یک تصمیم و رابطه ای که پر از زنگ خطر بود بیرون اومدم و به سمت فردی رفتم که عاشقانه دوستش داشتم.

من این داماد خیانت دیده رو در واقعیت هم میشناسم. درابتدا به اسم عشق به سراغش رفتم ولی چیزی نگذشت که فهمیدم ازش متنفرم. هرچند رابطه‌ی ما اصلا شروع هم نشده بود اما برخوردی که باهاش داشتم ناراحتش کرد و بهش این حسو داد که ازش کینه ای دارم.

هرچند در تشخیص اینکه دقیقا کینه ام چجوریه و چه ابعادی داره به نتیجه نرسید ولی واقعیت اینه که با هرفردی که سعی میکنه با فرهنگ بومی کنار بیاد تا

منافع خودشو افزایش بده و انتقادات خودشو کنار میذاره و بتونه رشد منافع جیبشو تضمین کنه، مشکلات جدی دارم و از اینکه حتی باهام کوچکترین احساس رفاقتی داشته باشن هم متنفرم.

.

به نظرم این خواب، حرفای داستانم درمورد زن اغواگر رو تایید کرده. شخصیت اصلی داستانم در دنیای خواب، به کمک اغواگری زنانه دست به خیانت نمیزنه، باورهای مشترک هست که اونو در کنار پدر داماد قرار میده.

اگر نارسیسیسم زنانه رو واقعا به کار میگرفت، خود داماد رو تحت کنترل میگرفت و تغییر میداد اما از قدرت اغواگریش استفاده نکرد، درحالیکه این فرصت رو داشت. شاید چون ارزشش رو نداره که داماد رو

تغییر بده. بماند که موفقیت در جفت گیری و همپیمان شدن با پدر داماد، تضمین کننده ی رسیدن به قدرت بیشتر شد.

.

.

.

در خواب دیشب، بعد از خیانت به داماد، خواب یه عقرب رو دیدم. یک عقرب سیاه که قصد حمله داشت اما قبل از اینکه بتونه منو نیش بزنه، برای لحظه ای بیدار شدم. در اون لحظه با خودم گفتم نکنه خود این پسر، در واقعیت، کاری بر علیهم انجام بده؟

دلیل اینکه ازش نفرت دارم اینه که حس میکنم در یکی از زندگی های قبلی، برای اینکه حمایت خانواده‌اش رو از دست نده، منو تنها گذاشت و

احساساتم رو نادیده گرفت. شاید نتونم این حرف رو ثابت کنم اما سبک زندگی فعلیش و الگوهای رفتاریش، به اندازه ی کاری که در تجسمم میاد نفرت انگیزه و اینو به خودش هم گفتم.

چیزی که ازش لذت میبرم اینه که زندگی فعلیش دیگه مثل قبل نیست و در خانواده ی متشنجی متولد شده، به مراتب، خیلی متشنج تر از چیزی که من تجربه میکنم و بومی گرایی و قبیله محور بودنش، اونو به‌سمت گرفتن تصمیمات و عضویت در بخشی هایی از سیستم های جامعه برده که چیزی جز تراژدی براش نزاییده و قرار هم نیست بزایه.

چیزی که بهم تسلی داد، ابراز کردن نفرتم نسبت بهش نبود بلکه خیانتم به سبک زندگی عوام پسندانه اش و پشت کردنم به عرف جامعه است که بهم آرامش میده.

شاید منم مشکلات و کمبود هایی داشته باشم اما نیروی کار، زندگی و جوانیم رو صرف خدمت و قدرت بخشیدن به سیستم و عرفی که همیشه منتقدش بودم نکردم و الان هم روزمره ام خیلی بی دغدغه و خوش‌آیندتر از امثال این آقا داماده.

سبک زندگی‌ای که باهاش پیوند پیدا کردم، خیلی شبیه شخصیت پدر داماد میتونه باشه، باورمند و قدیمی و البته به درد بخور، قدرتمند و خالصانه. من با تاثیر پذیرفتن از حرف موجودات ابعاد بالا گاها شکست خوردم و سرخورده شدم ولی هیچوقت نشد که به توصیه ی خواب هام گوش بدم و پشیمون بشم. درواقع هربار که نادیده شون گرفتم و درست تفسیرشون نکردم به مشکل خوردم.

.

.

.

بعد از بخش هفتم

بعد از نوشتن بخش هفتم، تا الان دو بار به خواب رفتم و خواب های زیادی هم دیدم اما تقریبا همه‌شون رو یادم رفت. نمیدونم شاید چون توی نوشته‌ی جدیدم چندان حرف نزدم.

خواب میدیدم که در حال دیدن اتحاد معشوق سابق و معشوق فعلی پدر آینده‌ام هستم. هاهاها، فکر نکنم خودشم همچین خوابایی ببینه.

این دو تا خانومی، در لیبرال‌ترین هاله ی خودشون قرار داشتن. اونها در واقعیت هم خیلی ایدئولوژیک هستن؛ فرقش اینه که یکیشون یه لیبرال مهاجر کله سیاهه و یکیشون یه لیبرال بومی بور به حساب میاد.

دیشب داشتم با خودم فکر میکردم که اگه چیزی که توی خوابام میبینم، در واقعیت هم رخ بده چی میشه؟ یعنی اگر پدر آینده ام ازم بپرسه که با کدوم معشوقش طی کنه؟

توی تجسمات من، اون معشوق سابقش رو هنوز دوست داره و شاید اگه موقعیتی وجود داشت، بهش برمیگشت.

این خواب بهم این حسو داد که چقدر بینشون فرق خاصی نیست و اونا اونقدر در ایدئولوژی خودشون غرق شدن که انگار فقط یک تفاوت ظاهری دارن.

در خوابم، این دو نفر، به شکل جدی در حال ساخت انواعی از ابزار بودن و ارتباطشون ارتباط دوستانه ای به نظر میرسید. دیدنشون در این حالت، برام عجیب بود چون درنظرم اونها اونقدرا هم به هم شباهت

نداشتن؛ اما این خواب بهم یادآور شد که ایدئولوژی‌گرایی دقیقا چیه و چقدر ماهیت زندگی کردن با یک قالب فکری خاص رو فراموش کردم.

توی خواب دیگه ای میدیدم که میخوام کاری رو انجام بدم. حس خودم اینه که میخواستم یه سیب رو گاز بزنم و بخورم اما هنوز گاز اول رو نزدم که کسی میاد زیر بغلم رو میگیره و توی هوا معلق میشم. حس رمانتیکی درون اون بغل شدن نبود بلکه حس میکردم تحت کنترل هستم. با این وجود، مشکلی با این موضوع هم نداشتم. انگار دوست داشتم تجربه اش کنم و ببینم قراره دقیقا چجوری زندگیمو کنترل کنن؟

نوعی خیال خام داشتم درمورد اینکه هنوز هم میتونم روی جزئیات زندگیم کنترل داشته باشم، اما حسی بهم میگفت که این فقط یه فانتزیه. احساس میکنم این

صحنه چندبار تکرار شد، هی خواستم چیزی رو گاز بزنم و بخورم و هربار، کارم نصفه و نیمه میموند و چیزی منو بلند میکرد و معلق میشدم.

در عین تهدیدآمیز بودن، برام مثل یک بازی جلوه میکرد. حس میکردم یه بچه ام که داره بازی میکنه.

.

.

.

بعد از بخش هشتم

شاید این خواب هایی که بعد از نوشتم بخش هشتم دیدم، درنظرتون خیلی زشت باشه ولی درنظرم نه تنها صحبت کردن درموردشون زشت نیست بلکه موضوع نارسیسیسم رو به زبان ساده ای تشریح میکنه.

در دنیای خواب میدیدم که در تنهایی خودم، میل جنسیم افرایش پیدا کرده، اما از اینکه به تنهایی به خواسته ام رسیدگی کنم یا حتی فانتزی هامو مرور کنم، احساس شرم و ناامنی داشتم. خیلی هم میترسیدم که حریم خصوصیم دیده بشه و کسی منو بابت انجام دادن کارهای بسیار انسانی، سرزنش کنه.

در اون لحظه، حس میکردم که چندان از زن بودن خودم راضی نیستم و تخیلاتم رو تغییر دادم. حس میکنم این رویاهای جدید، نیمه آگاهانه بودن. من فقط انتخاب کردم که یک مرد باشم که به دنبال رفع نیاز جنسیش هست و بقیه ی اتفاقات، توسط ناخودآگاهم طراحی میشد.

میدیدم که به عنوان یک مرد، فرصت رابطه با زنی مشهور، جوان و زیبا رو داشتم که درواقعیت هم

میشناسم و برام نماد فردی هست که به لطف تقلب‌های پدرش، تونسته وارد صنعت مدلینگ بشه و افکار و رفتارش هم درنظرم احمقانه است.

توی خوابم، پاهای بلندش برام آزاردهنده و سنگین بود و مزاحم این میشد که دستگاه جنسی بسیار کوچکم رو به کار بگیرم. اصلا هیچ ارتباط اولیه و لاس و حرف زدنی انجام نشد و توی کمتر از ۵ ثانیه، کار من تمام شد. من لذت جنسی رو تجربه کردم و میتونستم ببینم که اون زن، بهت زده، ناراحت و تحقیر شده است.

ولی از این موضوع، نه تنها شرم و خجالت و ناراحتی‌ای نداشتم بلکه اتفاقا از اینکه همچین فردی رو دچار همچین وضعیتی کردم لذت بردم. اون به لحاظ عرفی، تصویری از زیبایی زنانه بود و من بهش

بی احترامی کردم. من از اون جامعه متنفر بودم، از اون متنفر بودم، نه بابت اینکه یک مرد زن ستیز باشم بلکه چون حس میکردم افرادی که عرف غالب رو شکل میدن، میتونن من و سلیقه ام رو به بدترین شکل ممکن، تحقیر و له کنن. سلیقه‌ی من اصلا زن های قدبلند و لاغر نبود. صرفا از ثروتی که در جریان این خواب داشتم داشتم، برای خریدن اون زن استفاده کردم و موفق هم شدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، اصلا اشتیاق جنسی خاصی نداشتم و احساساتی که تجربه میکنم، لزوما شبیه این خواب نیست. این خواب رو تصویری از تجربه ی شخصیت درون خوابم میدونم. شاید در گذشته، افکار نسبتا مشابهی داشتم اما درحال حاضر، از زن بودن خودم لذت میبرم، اگر جنسیت دیگه ای

داشتم هم ازش لذت میبردم. اما رنج کشیدن از عرف جامعه، برام موضوع ملموس تریه.

مشکلی که با روایت های رایج درمورد نارسیسیسم دارم اینه که بیشتر از اختلاف، به گروه زدگی دامن میزنه و لزوما درمانگر نیست ولی در این خواب ها میبینم که نگاه متفاوتی به موضوع جنسیت ستیزی وجود داره. پشت بسیاری از رفتارهای به ظاهر زن ستیزانه یا مردستیزانه، درواقع ممکنه نوعی نارسیسیسم وجود داشته باشه یعنی دلیل رفتار و افکار بدت درمورد یک جنسیت خاص، ربطی به خوده جنسیت نداره بلکه صرفا بستر مناسبی برای انتقام گرفتن از افرادی فراهمه که در یک نقش جنسیتی خاص، زندگی میکنن.

.

.

.

بعد از نوشتن بخش هشتم رمان، توی خواب دیگه ای میدیدم که در حال دیدن چند فصل از زندگی ای خیالی هستن. برهه هایی که در معرض پیشنهاد ازدواج قرار میگرفتم و داشتم فکر میکردم که با یک مرد، ازدواج کنم یا نه.

چیزی که درمورد همه شون اذیتم میکرد این بود که سعی میکردم پشتیبانشون باشم و وقتی بابت یکی نبودنشون با تصویر مرد مقبول عرف، حس کمبود میکردن، حرف بزنم و بگم که این چیزا نباید ارزشتو تعیین کنه و تو برای من، همینطوری هم محترم هستی، ولی در مقابل، اونا اهمیتی به این نمیدادن که

من نمیخوام زن مورد تایید عرف باشم و اتفاقا ازم تمام انتظارات رایج رو داشتن.

توی همچین رابطه ای، کاملا احساس حماقت و باخت داشتم. درظاهر، همه چیز خوب به نظر میرسید و مرد هم خیلی منو دوست داشت ولی من اصلا هم دوستش نداشتم و میتونم بگم حتی ازشون نفرت داشتم و فقط میخواستم از اون روابط چندش آور بیرون بیام.

.

.

.

بعد از بخش نهم

بعد از نوشتن بخش نهم رمانم خواب دیدم که مشغول تماشای پشت صحنه ی رابطه ی دو فرد معروف هستم که در واقعیت هم میشناسم. برعکس داستان من، توی این رابطه، مرد یک هنرمند سرشناس و زنش یه اهل سیاست نه چندان شناخته شده است.

در دنیای خواب میدیدم که اونها بعد از سالها زندگی مشترک جدا شدن اما این جدایی، کاملا فرمالیته بود و صرفا میخواستن از این طریق، وجهه ی اجتماعی خودشون رو مهندسی کنن. اینطوری نه شوهره انگ سیاسی میخورد و نه زنه از سمت طرفدارای شوهرش مورد حمله قرار میگرفت.

با این وجود، رابطه شون مشکلات پنهانی داشت که هرچند به جدایی ختم نشده بود اما امیال پنهان هر دو طرف رو نشون میداد.

مرد به رغم اهمیت زیادی که به آزادی زن ها میداد اما در خفا، حتی به لاک زدن زنش گیر میداد و خوشش نمی اومد که اون با هر ظاهری، خودنمایی کنه. زن هم به رغم اینکه به عنوان یک فمینیست دو آتیشه شناخته میشد اما جلوی شوهرش کوتاه می‌اومد و اجازه میداد که تا حد زیادی کنترل بشه، اون هم بابت چیزای خیلی احمقانه و غیرمنطقی.

.

.

.

بعد از بخش دهم

بعد از نوشتن بخش دهم، خواب میدیدم که پدرم برام جذابیت بیشتری پیدا کرده و انگار بیش از پیش، میتونه حرفامو درک کنه.

پدر درون این رمان رو براساس شخصیت پدر آینده ام نوشتم، یعنی فردی که حدس میزنم در زندگی بعدیم، قراره به عنوان فرزندش متولد بشم.

در دنیای خواب، میدیدم که انگار شخصیت زمینی و خودآگاهش متوجه من شده و درموردم کنجکاو بود و سعی داشت چیزای بیشتری درموردم بفهمه.

میدیدم که از شدت بیکاری و بی حوصلگی، از خونه بیرون رفتم تا توی کلاس ریاضی شرکت کنم. جلوی در، داشتم بند کفشم رو محکم میبستم که پنجره ی

خونه‌ی همسایه، توجهم رو جلب کرد. حس کردم پدرم اونجاست ولی به نظرم زشت بود که به پنجره زل بزنم و خونه زندگی مردم رو نگاه کنم.

وقتی پدرم رو دیدم، حس کردم هنوز هم منو نمیشناسه و صرفا طبق معمول، از دیدنش خوشحال شدم.

روی دستم دو تا ساعت مینداختم و این برام موضوع نرمالی بود. یک ساعت، مطابق با ساعت کشوری هست که در حال حاضر، درونش زندگی میکنم و اون یکی ساعت، ساعت شهر محل زندگی پدر آینده ام هست. البته من در واقعیت، اهل ساعت انداختن نیستم اما در مورد درک اتمسفر محل زندگی و جامعه ی پدرم کنجکاوی به خرج دادم و حتی گاهی که سعی کردم براش نامه ای بنویسم، چک کردم تا ببینم الان در چه

ساعتی از شبانه روز سیر میکنه و آسمون بالای سرش چه رنگیه.

در دنیای خواب، سوار اتوبوس شدم که به کلاس ریاضی برم. شدیدا پریود بودم و به شکل خجالت آوری، بقیه میگفتن که بوی بدی رو احساس میکنن. من خودم بویی حس نمیکردم ولی خجالت کشیدم و گفتم شاید بوی منه.

وسط راه هم دیدم جنگ شده و مسیر ناامنه. ولی نذاشتن از اتوبوس پیاده شم و به خونه برگردم.

دوست داشتم به خونه برگردم و پیش پدرم باشم. نمیدونم اصلا این خواب ربطی به رمانم داره یا واقعا پدر آینده ام داره متوجهم میشه.

در دنیای خواب، معشوقشو هم دیدم. اون خیلی مایل به بچه دار شدن بود اما شهود پدرم رو نداشت و بیشتر علاقه داشت که مادر بودن رو تجربه کنه. میدیدم که حامله است و با خودم فکر میکردم یعنی این سری قراره منو به دنیا بیاره یا یه بچه ی دیگه؟

پدرم ولی اینطوری نبود. به خودی خود، اضطراری برای پدر شدن یا حتی ازدواج نداشت، صرفا دیدن من کنجکاوش کرده بود.

در اون لحظه، تونستم انگیزه اش برای فرزند آوری رو درک کنم و بهش حق بدم. اون مثل من، در یک جامعه‌ی متشنج و با کلی آسیب روانی زندگی نمیکرد. وضعیت زندگیش خیلی بهتر بود و خیلی هم به من امید و حس تعلق داشت. من نه احساس قدرت و

کنترلی روی زندگیم دارم و نه امید و اشتیاقی به فردی که به عنوان بچه ام بیاد و زندگیمو عوض کنه.

من دیشب داشتم مراقبه انجام میدادم و رشته های پیوندم با دیگران رو دیدم. رشته هایی که خیلی از این سنت های مراقبه میگن بچینید و قطعشون کنید، چون باعث میشه که راه رشدتون سد بشه یا دیگران ازتون سواستفاده کنن. ولی به نظرم اومد که این رشته ها، نه تنها ماهیت بدی ندارن بلکه نوعی قدرت رو ایجاد میکنن. اصولا وقتی که یک ارتباط، به دشمنی و خصومت ختم میشه، رشته ی تعلقی باقی نمیمونه. چون عشق یک ارتباط دو طرفه است. اگر صرفا یه نفرو دوست داشته باشی ولی اون متقابلا عشق و محبتی نشون نده، دیر یا زود، رشته ی تعلق هم از بین میره.

مهندسی ذهن و رفتارهای نارسیستی، درمورد احساسات عاشقانه نیست بلکه درمورد غارت و سواستفاده است.

احساس میکنم که شخصیت اصلی داستانم، درمورد همین موضوع صحبت میکرد؛ یعنی اون مشخصا اهل عشق ورزیدن هست یا حداقل، هنوز تبدیل به موجود چندان سواستفاده‌گری نشده. وقتی درمورد رنجش حرف میزد، منظورش همین بود. انگار این رشته های طلایی تعلق، اجازه نمیده که به راحتی تغییر کنه.

.

.

.

بعد از بخش یازدهم

بعد از نوشتن بخش یازدهم رمان، خواب های مختلفی دیدم اما تقریبا همه شونو یادم رفت. این خواب ها درمورد آدم های معروف و نقش بازی کردن و وانمود کردن به چیزی بودن که نیستی. شاید صبر کردم تا خواب های بیشتری ببینم و ایده ی بیشتری به دست بیارم.

.

.

.

توی خواب امروزم، یه بازیگر رو توی یکی از سریالاش دیدم. اون چه در این سریال و چه در دنیای واقعی، روزگار تراژیکی رو میگذرونه.

در این سریال، سعی کرد که به یه گروه خلافکار، با هر نوع حقه و حیله ای نزدیک بشه و قدرت و ثروتی به‌ست بیاره. اون راحت دروغ میگفت و متوجه شرارت‌بار بودن کارش یا عواقبی که میتونه براش داشته باشه هم بود ولی از طرفی، از فرهنگ و عرف جامعه و خانواده‌ی خودش نفرت داشت. برای همین در عین ریاکاری و نقش بازی کردن هم، فرد نسبتا خوبی جلوه میکرد. افراد شروری که سعی کرد گول بزنه، به‌مراتب از خودش قلب سیاه‌تری داشتن و شخصیت اصلی یا همین بازیگر مورد بحث، بیشتر با تکیه بر هوشش تونست تا مرحله‌ی خوبی دووم بیاره.

اون هیچ میلی به بازگشت نداشت، درحالیکه میشه گفت همیشه راه برگشت، براش باز بود. اون هوش سرشاری داشت و می‌تونست بره و همه چیز رو از نو

شروع کنه، می‌تونست کینه و نفرتش رو کنار بذاره و روابط جدیدی بسازه، ولی انگار که ارتباط سالم با آدما، دیگه براش معنایی نداشت بلکه از خود نقش بازی کردن لذت میبرد.

به‌نظرم زندگی واقعی این بازیگر، حتی از نقشی که بازی میکنه هم تراژیک‌تره. اون سابقا هم گفته که توسط فردی که قصد داره زورکی یکی از دفاترش رو بخره مورد تهدید قرار گرفته ولی لزوما جامعه ی مخاطبینی که برای خودش ساخته، جزو افرادی نیستن که بتونن یا بخوان ازش مراقبت کنن. اون به شکل‌های مختلفی با سیستم‌های فاسد مختلفی کنار اومده و ازش برمیاد که به هر سازی برقصه.

خیلیا اونو بابت رفتار خوبی که با زن ها داره تحسین میکنن چون پدیده‌ی نادری بین هم صنفای مذکرش

هست ولی این کارش هم احتمالا از اینجا نشات میگیره که همجنس‌گراست و زن‌ها براش جذابیت ندارن.

اون در ظاهر، شاعرانه و هنرمندانه زندگی میکنه ولی این چیزا فقط کسایی رو فریب میده که دیدگاه انتقادی خاصی نسبت به جامعه و سیستم سینما و دانشگاه و مسائل اجتماعی ندارن. فقط خدا میدونه که توی ذهنش چندبار به بدبختی ما گداگودولا خندیده و برگشته به نقش خسته و غمگین و ریلکسی که با چشمای درشت و براقش، داستان‌های تراژیک رو هزاربار غم انگیزتر از چیزی که روی کاغذ به نظر میاد، روایت میکنه.

نوشتن این کتاب، برخلاف تصور اولیه‌ام، واقعا ناراحت کننده و دردناکه چون فارغ از تمام کارهای حماقت آمیز شخصیت اصلی، زندگی به‌عنوان یک فرد سردرگم و بدون عشق، منو یاد تاریک‌ترین دوره های زندگیم میندازه. برای من سخته با همچین فردی همزادپنداری کنم و اتفاقات بخش‌های جدید رو کاملا با تکیه به خواب‌هایی که میبینم می‌نویسم و چندان به قوه‌ی تخیل خودم فشار نمیارم. برعکس، این سفر فکری، بیش از پیش داره راغبم میکنه که به تعلقات واقعیم، بیشتر و بیشتر فکر کنم.

کسایی که بیش از پیش بهشون احساس تعلق دارم و همیشه دلتنگشون هستم، موجوداتی هستن که حتی در ابعاد بالا هم مرده تلقی میشن. اما من هنوز رشته‌ی پیوند رو بین خودم و این موجودات مرده میبینم.

همین باعث میشه که از خودم بپرسم مرگ بعضی‌هاشون چرا اینقدر زود اتفاق افتاد؟ آیا اشتباهی کردن که نتونستن جون سالم به در ببرن یا صرفا یه‌سری حادثه بود؟

بخوام با خودم صادق باشم، اونها عمدتا موجودات بسیار عادی‌ای بودن و مثل یک موجود عادی هم عمر کردن. میل به عشق ورزیدن هم درونشون بود ولی لزوما اونقدرها هم برای عشق ورزیدن، شجاع و مشتاق نبودن. به نظرم حتی موجود شروری که اشتیاق زیادی به کسب تجارب جدید داره، شانس بقاش بیشتر از یک موجود خوب اما بسیار ترسوعه.

شاید دلیل این پیوند طلایی بعد از مرگ هم اینه که خدا از کسی بابت عدم اشتیاقش به زندگی گلایه نداره و صرفا این خوده عشق هست که جاودانه

میشه. من موجودات شرور زیادیو هم میشناختم که حالا مردن یا هنوز زنده هستن، اما اون رشته ی پیوند طلایی رو باهاشون احساس نمیکنم. زندگی واقعا معمای پیچیده‌ایه و انگار در حال کشیدن جور اشتیاقمون هستیم.

تنها گله‌ای که از دوستان مرده‌ام داشتم اینه که چی میشد اگه به خاطر همدیگه زندگی می‌کردیم، آنچنان که یک والد به خاطر فرزندش، یک پادشاه به خاطر مردمش یا یک دوست، به خاطر دوستانش زندگی میکنه و از خودش مایه میذاره.

من واقعا مشتاق عشق ورزیدن بودم اما اونها رو از دست دادم و درد فقدانشون برای این کم نمیشه که با ترس و بیزاری‌ای که از زندگی کردن داشتن و سعی داشتن پنهانش کنن، بیگانه نیستم. نبرد خیر و شری

که دنیای ما رو همیشه درگیر نگه داشته، تجربه ی زندگی کردن رو بسیار جنون‌آمیز و پیچیده جلوه میده. اهمیتی نداره چقدر خودمون رو با حرفای لایت و امیدبخش گول بزنیم. این نوع زندگی، حتی اگر یک هدیه قلمداد بشه که به‌نظرم هست، استفاده ی ازش بدون مبارزه، غیر ممکنه.

حداقل، دوست داشتن یک نفر لازمه که مبارزه با نابهنجاری جامعه، معنا پیدا کنه. ما مثل برادری تاریک نیستیم که بتونه روی حماقت و جنون جمعی حساب کنه یا خودخواهیش، راضیش کنه که با زندگی همه بازی کنه. تکامل معنوی، عمیقا با فعالیت اجتماعی گره خورده، حتی اگر درنهایت، صرفا عدد تکاملی خودت افزایش پیدا کنه.

من دوستای لمورم رو خیلی دوست داشتم، نه بابت اینکه موجودات عجیب و غریب و نابغه ای بودن بلکه چون هرچند زندگی درنظرشون هولناک بود ولی تسلیم تاریکی هم نشدن تا بتونن بیشتر زندگی کنن. اونها با عشق رفتن، هرچند شاید واقعا قدرت ابراز کردنش رو نداشتن.

میدونم که قضاوتم درمورد مرده ها ممکنه بی رحمانه و غیر منصفانه به نظر برسه. با این وجود، این جواب، منو خیلی بیشتر از جواب های دیگه قانع میکنه که چرا یه آدم نرمال و خوب، ممکنه جوون مرگ بشه درحالیکه یه عده احمق بی خاصیت، مثل خر پیغمبر عمر میکنن و مثل یه انگل جاودانه هستن.

.

.

.

بعد از بخش دوازدهم

بعد از نوشتن بخش دوازدهم رمانم خواب میدیدم که دارم یه بازیگر معروف رو ملاقات می‌کنم. این بازیگر یه بچه داره که خیلی شبیه خودشه و هردو، بابت فیلم‌هایی که عموما بر پایه‌ی فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم ساخته شدن، به شهرت رسیدن.

جالبه که چهره و ظاهر زندگیشون هم شبیه مرد خانواده و سر به راه بورژوا در جامعه‌ی آمریکا هست. مردی که دلش به زن و بچه اش خوشه و میتونه به موقعاش وطنپرست هم باشه، ولی لزوما نمیدونی چی برای خودش میخواد.

توی خوابم پسرشو میدیدم که لباس سوپرمن پوشیده ولی من با خودم فکر میکردم که اصلا اسم واقعی این بازیگر چیه؟ و چرا اینقدر سعی میکنه ادای پدرش رو دربیاره؟ همینکه قیافه اش اینقدر شبیه پدرشه کافی نیست؟

اون دنبال من می‌اومد و سعی میکرد توجهمو جلب کنه، درست مثل حیوون ها در فصل جفت گیری که به نظر حرف نمیزنن و فقط آکروبات بازی در میارن.

فکر کنم برای همین هم اولش با لباس سوپرمن ظاهر شد چون شاید فکر کرد که سوپرمن، شخصیت محبوب منم هست.

در نهایت وقتی سعی کرد نقش کاراکتر اگزیستانسیال پدرشو بازی کنه ازش خوشم اومد. کاراکتر فیلم

معروف پدرش که تکیه‌ی بسیار زیادی بر این فلسفه داشت و دقیقا بابت همینم به فیلمه نقد منفی داشتم.

در دنیای خواب، فکر میکردم این اتمسفر عاطفی ای هست که میخوام، ولی بعد دیدم که صرفا برای وقت تلف کردن خوبه و اصلا برام معنایی نداره که کسی منو تبدیل به دلیل زندگیش کنه و ستایشم کنه. مورد عشق واقع شدن، خوش آینده ولی حرف من همون چیزی هست که شخصیت اصلی داستانم در پارت های قبلی گفت. گفت که فکر نمیکنم به خودی خود بی‌معنا باشه و ما مجبور باشیم بهش معنا بدیم بلکه ماده ی اولیه اش بیش از حد خامه و لازمه با خلاقیت، بهش معنا داد. و این حرفا رو در نقد به افکار پدرش گفت.

اما توی این بخش، انگار با فلسفه‌ی پدرش کنار اومده و اجازه میده که ستایش شدن، به زندگیش دلیل بده.

.

.

.

بعد از نوشتن بخش دوازدهم رمانم خواب دیگه ای هم دیدم. در جریان این خواب، حس میکردم توی یه محیط بیابانی هستم و با دو دختر دیگه، نوعی گیتار رو می‌نوازیم. این گیتار، طوری ساخته شده بود که میشد چند نفری هم نواختش.

اون دونفر، هاله‌ی روشن‌تری نسبت به من داشتن و موسیقی‌شون حالت روشنی داشت؛ اما من، وقتی که به تارها دست میزدم، فقط می‌تونستم یک صدای بم و بسیار ناامید و غم انگیز رو درست کنم. بابت این موضوع، از اون دونفر خجالت می‌کشیدم چون حس

میکردم از ناشی بودن منه که نمیتونم چیزی خارج از این اتمسفر رو بنوازم.

اونها لحظه‌ای با تعجب نگاهم کردن اما چیزی نگفتن و به کارشون ادامه دادن. فکر کنم فقط تصمیم گرفتم که یا ننوازم یا خیلی کم، آهنگشون رو خراب کنم.

عدد ۳ برای من نماد ارتباط گرفتن و به اشتراک گذاشتن احساسات واقعی هست و فکر کنم شخصیت اصلی داستانم داره نابهنجاری های مرتبط با سطح ۳ تکامل روانی رو تجربه میکنه.

من اگر جای اون بودم، اصلا با افرادی که درکم نمیکنن اینقدر معاشرت نمیکردم و میگشتم و میگشتم تا حداقل یک فرد مناسب پیدا کنم.

من موسیقی رو دوست دارم ولی فکر میکنم در زندگی بعدیم هم یک نویسنده بشم چون همه چیز درمورد این نیست که جامعه چی برات تدارک دیده بلکه میزان و نوع گرسنگی روح هم مهمه. حس میکنم هیچ چیز مثل مطالعه و نوشتن، نمیتونه اون حجم از داده ای که نیاز به کار کردن باهاش دارم رو برام فراهم کنه و موجز واقع بشه.

این اصلا درمورد شرور بودن دنیا نیست، درمورد نوع نیازی هست که درون خودم میبینم.

.

.

.

امروز به امید اینکه یه خواب الهام بخش برای نوشتن بخش سیزدهم ببینم به خواب رفتم.

چیز زیادی یادم نمیاد جز یکی دو تا صحنه ی کوتاه. یه بازیگر زن جوان و بسیار معروف رو میدیدم که در دنیای واقعی، دقیقا یکی از سمبل های زن اغواگر و کشنده است و خیلیا دوستش دارن.

اون یه حالت کلاسیک داره و لزوما علنی هم اظهارنظر نمیکنه ولی با محافظه‌کارها اوکی هست و عمدتا حاضره به هر سازی برقصه تا محبوبیت و شهرتش حفظ بشه. رفتارهای خاله زنکی هم زیاد داره ولی کی به این چیزا اهمیت میده تا وقتی سیل کشته مرده‌هاش وجود دارن.

در دنیای خواب میدیدم که این خانومی، انگار یک مسئولیت نسبتا سیاسی رو قبول کرده. درست یادم نیست مسئولیتش چی بود. در حین انجام مسئولیت، مشکلی براش پیش اومد و به زمین افتاد. واقعا اون

ضربه‌ای که خورده بود جدی نبود اما بلند نشد تا توجه رهبر حزب جمهوری خواه یا همون محافظه کارا رو به خودش جلب کنه.

زن‌ها معمولا زیر سایه ی راست گراها بیشتر پرستیده میشن، مخصوصا اگه اغواگر باشن، دلیلش هم شاید اینه که راستگرایی معمولا مورد پسند خانوم‌ها نیست و ملحق شدن به لیبرال دموکراتا یا فمینیستا، به مراتب میتونه آزادی و حمایت بیشتری رو در اختیارشون قرار بده.

وقتی یه زن اغواگر به راستگراها اهمیت میده، تقریبا همه به‌راحتی حدس میزنن که قضیه درمورد پول یا قدرته ولی راستگراها هم همیشه با این قضیه کنار میان و خوشحال میشن، درست مثل پسر جنگی ای که

بعد ۶ ماه از میدون جنگ برگشته و فقط دیدن و لمس کردن یه دختر هست که خوشحالش میکنه.

توی خواب امروزم، خانومی اغواگر هم واقعا به خواسته‌اش رسید و رهبر جمهوری‌خواه‌ها نه تنها کمکش کرد که بلند شه و لباساشو بتکونه بلکه براش کف و خون هم قاطی کرد.

تراژدی ماجرا میدونید چیه؟ اینکه راستگراها بابت رفتارهای زن‌ستیزانه‌شون معروف هستن و بعضا هیچ ابایی ندارن که علنا در مورد این موضوع حرف بزنن ولی اتفاقا خیلی مستعد ضربه خوردن و اغوا شدن توسط زن‌هایی هستن که برای جیبشون نقشه کشیدن.

قوانین ازدواج سنتی، چه در ایران و چه در جایی مثل آمریکا، به شکلی هست که میتونه بخشی از ثروت مرد رو به زن برسونه ولی این قانون صرفا برای زن‌هایی

به راحتی قابلیت استفاده و سواستفاده رو داره که قادر باشن در یک برهه‌ای، با نوعی اغواگری و سیاست کثیف یا مهندسی ذهن پیش برن؛ وگرنه قوانین سنتی، حتی اگر عادلانه هم باشن، به دست مردها، قابلیت کنترل شدن و تحریف دارن.

آخه کدوم احمقی به خودی خود حاضر میشه مهریه‌ای رو برای زنش امضا کنه که میدونه با ده سال کار کردن متمادی هم قادر به پرداخت کردنش نیست؟ حتی اگر زنشو خیلی هم دوست داشته باشه.

شاید فقط شکل غارت شدن مردها فرق میکنه وگرنه اونا هم میتونن در یک رابطه‌ی عاطفی، آسیب پذیر باشن.

تجسم اینکه قوانین صرفا به نفع مردها طراحی شدن و مطلقا زن ستیزانه هستن، بیشتر شبیه یک دامه. در این تصور، صرف داشتن جنسیت مردانه، به معنی بودن در بهترین طبقه ی جامعه است.

درنظر کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها، جنسیت تا حدی کنار رفت و تقصیر رو به گردن افراد ثروتمند انداختن اما حتی این جواب هم چندان بهینه به نظر نمیرسه و خیلیا به ایراداتش رسیدن.

در یک جامعه‌ی نابهنجار، طبقه‌ی حاکم، میتونن مذکر و سرمایه‌دار هم باشن اما شاید ویژگی اصلیشون همینه که شرورهای باهوش‌تری هستن.

صرف اینکه بین یک جنسیت یا سطح مادی خاص به‌دنبال عاملین تثبیت یک وضعیت بد بگردیم، میتونه جست و جو رو بی نتیجه باقی بذاره.

سیستم نخبگانی میتونه شامل افراد فقیر، مونث یا هر نوع طرد شده‌ای باشه.

.

.

.

بعد از بخش سیزدهم

بعد از نوشتن بخش مبتذل سیزدهم، خواب های متعددی دیدم.

میدیدم که یه عده منو به جای بسیار زیبا و خوش آب و هوایی بردن تا با افراد قدرتمندی صحبت کنم و تعلیمم بدن و از این حرفا. اون محیط، فیک و شبیه‌سازی ناقصی از محیطی بود که سابقا درونش بودم و محل ملاقات با موجودات تکامل یافته به‌حساب می اومد. برای همین هم می‌دونستم که دارن بهم دروغ میگن و دیدن ناشی‌گری‌هاشون باعث میشد که هم دلم براشون بسوزه و هم توی دلم بهشون بخندم.

میدیدم که پیش یه‌سری بچه مچه هستم که دارن بازی میکنن و انگار وارد تناسخ جدیدی شده بودم. ظاهر زندگی، زیبا و خوش‌آیند و پرانرژی بود ولی روح بعضی از بچه‌ها رو میشناختم و یادم می اومد که در زندگی‌های قبلی، چجور موجوداتی بودن و چه نقطه

ضعف‌هایی داشتن؛ همینم باعث میشد که بیخودی به کسی یا چیزی خوشبین نباشم.

توی یه شب تولد، با یکی از بچه ها بحثم شد چون داشت کادوهای صاحب تولد رو یواشکی باز میکرد. وقتی باهاش بحثم شد، ناخودآگاه چیزایی رو بهش گفتم که انگار نشات گرفته از ناراحتیم بابت رفتارایی بود که سابقا نسبت به خودم داشته و ممکنه توی این زندگی، دوباره سرم پیاده کنه.

وقتی صاحب تولد فهمید، اصلا باورش نمیشد که این بچه همچین ویژگی هایی داشته باشه و راستش اونقدری که من از دستش ناراحت شدم، از دستش ناراحت نشد، چون شاید مثل من ازش کینه نداشت و از عواقب رفتارهاش آسیب ندیده بود.

در اواخر خواب‌هام میدیدم که یک سیاستمدار راستگرا، درحال صحبت درمورد یکی از دشمنانش هست و میگه که فلان جامعه، پر از رازهای تاریکه.

اون درمورد یک موضوع بدیهی حرف میزد که همه بهش واقف بودن اما مهم بودن این حرفا ازونجایی نشات میگرفت که وقتی همچین فردی همچین حرفی بزنه، یعنی قراره به جامعه‌ی مذکور، حمله ای ترتیب بده و تا حد امکان، غارتشون کنه.

این تصمیمش لزوما محکوم نمیشد و برای خیلی‌ها میتونست خبر خوبی هم باشه.

من واقعا از بخش جدید داستانم بدم میاد چون فضای بچه‌گانه و هالیوودی‌ای داره و از سبک داستان نویسیم خیلی دوره. وقتی که بچه بودم شاید اینقدر مسخره داستان سر هم میکردم و کیف میکردم که یه عده مثل

خودم خوششون میاد ولی الان درنظرم یه داستان احمقانه است و خجالت میکشم که بگم این بولشت رو من نوشتم.

با این وجود، اگر خواب ها هنوز همراهیم میکنن، منم می‌نویسمش تا ببینم به کجا ختم میشه.

شخصیت اصلی داستان، کاملا درموقعیتی هست که فکر کنه داره وارد مبارزات خوبی میشه و نوعی از شرارت رو خنثی میکنه و بابت کارش هم پاداش میگیره اما نوع و هدف مبارزه اش، لزوما روشن به‌نظر نمیرسه. شاید فکر کنید که عقوبت کارش باید در زندگی شخصی ظاهر بشه تا قانع کننده باشه اما من بعید میدونم داستان به همچین سمتی بره. بعید میدونم چون ادامه‌ی داستان رو حدس نمیزنم و بسته

به خواب‌هام و پاسخی که میدن، بخش های جدید رو مینویسم.

ما در دنیای واقعی، آدمای زیادی رو می‌تونیم ببینیم که تصمیمات خودخواهانه‌ی زیادی گرفتن و با روش بدی، با چیزهای خوب و بد زیادی جنگیدن، یعنی عملا بی‌عدالتی رو تقویت و تثبیت کردن، اما لزوما در زندگی شخصی، تراژدی خاصی رو تجربه نکردن و با عزت و احترام هم مردن و هنوز هم خیلیا دوستشون دارن.

تاثیر کار این مدل افراد، بیشتر در سطح جمعی ظاهر میشه.

الگوی رفتاری شخصیت اصلی داستان، لزوما کینه و کدورت‌های شخصی رو دنبال نمیکنه و با یک رویکرد جمعی پیش میره. هرچند نوع ارتباطش با اطرافیانش

هم تغییر کرده اما همین تغییرات هم تاثیر گرفته از تحول جهانبینیش هست.

بخش زیادی از قدرت شخصیت اصلی، از فرهنگ عمومی و نگاه سطحی‌نگرانه‌شون به شخصیت های رسانه‌ای تامین میشه. توی این جامعه، حتی اگر نگاه انتقادی سالمی هم باشه، شامل افراد بسیار محدودی میشه.

توی بسیاری از جوامعی که دارن روزگار بدی رو تجربه میکنن و آرزوهای بدی برای حاکمین خودشون دارن، اگر درمورد این حرف بزنید که این وضعیت، میانگین انتخاب همه‌ی آدماست، ممکنه خیلی ناراحت بشن. اینکه شما با یک حزب، ایدئولوژی یا شخصیت سیاسی بجنگید، همیشه حمایت بخشی از مردم جامعه رو

به‌دنبال داره اما نهایت انزوا رو زمانی تجربه میکنید که مشکل اصلیتون، فرهنگ عمومی بشه.

در شبکه‌های اجتماعی، هرچند ممکنه نقدهای جالبی هم مطرح بشه اما دقیقا همین حمایت ها و لایک هایی که رد و بدل میشه، تثبیت کننده ی بخش های نابهنجار افکار نویسنده‌های فعال هستن. با پشتوانه ی مردمی پیش رفتن، اون هم در جامعه ای که به طور میانگین، درگیر نابهنجاری و شرارته، باعث تقویت افکار افراطی و جانبدارانه میشه. به خودت میای و میبینی که نمیتونی به راحتی یک انتقاد رو بپذیری، چون اون‌وقت طرفدارهای خودت رو از دست میدی و ممکنه گروه جدیدی هم تو رو قبول نکنه.

برای کار فکری مفید، به چیزی سالم تر و بهینه تر از لایک و کامنت‌های عموم مردم احتیاج هست.